

و خارجی کشور ما را عمال امپریالیسم تعیین و اجرا می کردند. در این دوره گه گاه سخن از اصلاحات اجتماعی و اقتصادی می رفت: از زمین حرف می زدند و از سهم شدن کشاورزان در حاصل و بهره زمین، ولی در عمل طبقه وسیع کشاورزان، جز بخور و نمیر، حصه‌یی به دست نمی آوردند. از بهتر شدن شرایط زندگی روستائیان و روستازادگان سخن می گفتند، ولی عملاً قدمی در راه بهتر شدن شرایط زندگی آنها بر نمی داشتند، از فرهنگ و بهداشت، دوا و درمان و تقسیم املاک، و ایجاد راههای ارتباطی بین شهرها و دهات دورافتاده گفتگو می کردند. ولی اجرای این برنامه‌ها را با منافع طبقه حاکم و زمامداران وقت، مخالف و معارض می دیدند و از بیداری مردم نگران بودند.

احمد محمود در همسایه‌ها از دورانی حکایت می کند که به مردم کوچ و بازار و عناصر ملی اجازه فعالیت سیاسی نمی دادند و سکوت و خفقان به وسیله عمال بختیار و سازمان امنیت بر مردم تحمیل شده بود.

همسایه‌ها از دوران قبل از ملی شدن صنعت نفت یاد می کند، دورانی که شرکت غاصب نفت، مالیاتی را که بابت استخراج نفت به دولت انگلیس می داد از حق الامتیاز ملت ایران بیشتر بود.

اکنون برای آشنایی با سبک نگارش احمد محمود در همسایه‌ها صفحه‌یی چند از فصل سوم و پنجم کتاب را نقل می کنیم:

«خالد، سه شنبه ساعت پنج بعد از ظهر جلسه داریم.»

«کجا؟»

بیدار، نشانی می دهد. تمام حرفها برایم تازگی دارد. چشمم به دنیای تازه‌ای باز می شود. از حرفها دستگیرم می شود که چرا زندگی تهیدستان روز به روز بدتر می شود، که چرا آدمهایی مثل پدرم باید جل و پلاشان را جمع کنند و دنبال صَار - سه‌شاهی پول از این ولایت به آن ولایت سگ دو بزنند. از جلسه که می‌زنم بیرون، رو حرفهایی که شنیده‌ام فکر می‌کنم. گاهی به چیزهایی می‌رسم که از فهمیدنش عاجزم. به ذهنم می‌سپارمشان که وقتی بیدار را بینم ازش بیرسم و یا اگر نبینمش، منتظر می‌مانم تا جلسه دیگر. ولی شهر آنقدر کوچک است که حتی روزی چند دفعه هم همدیگر را می‌بینیم.

«خالد، ساعت هشت و نیم بیا دکون چلاب.»

ساعت هشت و نیم می‌روم. دسته اعلامیه را می‌دهد به دستم و راهی محلی می‌شوم که باید تو خانه‌هایش اعلامیه بیندازم.

«خالد، صبح جمعه نهارت رو وردار بیار می‌خوایم بریم گردش دسته جمعی.»

صبح جمعه، دستمال بسته ناهار را برمی دارم و راه می افتم. گاهی صد و پنجاه نفر هم بیشتر هستیم. بیشترشان دوچرخه دارند. جلو یکی شان سوار می شوم. از شهر می رویم بیرون. می رانیم تا نزدیک یکی از دهکده ها. مثلاً «شکار» یا «دغاغله» و یا «زرگان» رو سبزه ها بساطمان را پهن می کنیم. سایه درختان خوش است. بوی سبزه ها خوش است. تخم مرغ بازی می کنیم. بین شصت نفر، قهرمان می شوم. تشویق می کنند. پر می کشم. تو پوست خود نمی گنجم. رودستهایشان بلند می کنند. بچه ها، دسته دسته دور همدیگر می نشینند به اختلاط کردن. به حرفهایشان گوش می دهم. دوستان تازه ای پیدا می کنم. از حرفها خوشم می آید. مثل اینست که سالهای سال، این حرفها تو دلم تل انبار شده و نتوانسته ام بریزمشان بیرون. سبک می شوم. ظهر که می شود دور همدیگر می نشینیم. غذاها را روهم می ریزیم. بعد، قسمت می کنیم. می بینیم، همراه يك لقمه از نیمرویی که برده ام ده جور دیگر غذا نصیب می شود. از هر کدام يك لقمه. بعد، چای می خوریم. بعد، بعضی از بچه ها که از ما بزرگترند و سرشان بیشتر تو کار است راه می افتند تو دهات مجاور. تو مزارع و تو باغستانها و بنا می کنند با روستائیان حرف زدن. به حرفهایشان گوش می دهم. از زمین حرف می زنند که روستایی باید به نفع ارباب رویش جان بکند. از سهم زارع حرف می زنند که سالانه به قدر بخور و نصری هم نیست. از بچه های دهاتی حرف می زنند که مدرسه ندارند. از بهداشت و دوا و درمان و تقسیم املاک حرف می زنند. غروب که می شود، دسته جمعی راه می افتم به طرف شهر. شب به خانه می رسیم. شاد و سرخوشم. تا خواب به چشمم بیاید به حرفهایی که شنیده ام فکر می کنم.

«خالد، فردا ساعت ده صبح بیا میدون مجسمه.»

يك سرما شکسته است. گاهی آسمان پوشیده از ابر می شود، اما نمی بارد. آفتاب اسفندماه داغ است، باد، سوز ندارد. کارون سیلابی شده است. بوی بهار می آید. میدان مجسمه دارد شلوغ می شود. دسته دسته آدمها، از دهانه خیابانها سرازیر می شوند و تو میدان مجسمه هوا آفتابی است. همچنین که آدمها تو میدان مجسمه زیاد شوند، مغازه داران بنا می کنند به پائین کشیدن کرکره ها. حالا دیگر حساب دستشان است. اگر شلوغ شود و اگر در گوشه ای از میدان حادثه ای رخ بدهد، احتمال شکستن شیشه ها زیاد است.

دهانه پل سفید بسته شده است. جماعت، راه اتوموبیلها را بسته اند. اتوموبیلها، همه باهم بوق می زنند. میدان غلغله روم شده است. شفق را می بینم که با شانه ها، از لابلای مردم راه باز می کند و می رود به طرف دهانه پل. پشت سرش يك کارگر تو منند سیه چرده

هدست که يك بلندگوی دستی به دستش. صدای بلندگو بلند می شود. صدای شفق است.

«دوستان به اتوموبیلها راه بدین...»

جلو دهانه پل موج برمی دارد.

«... دوستان، بهانه به دست کسی ندین.»

حاشیه میدان خالی می شود. اتوموبیلها، از دهانه پل سرازیر می شوند. آرام می رانند به طرف خیابان پهلوی. تک تک بوق می زنند. یکهو، شعارهای پارچه ای باز می شود و بالای سر گرفته می شود. از جنوب میدان به کامیونی کوچک داده اند. کامیون تا میانه میدان پیش می راند. تو کامیون يك میز بلند هست. رو میز يك میکرفن پایه بلند هست. ناگهان، مردی میانه قد و میانه سال، جست می زند رومیز. دو جوان، خودشان را بالا می کشند و دو طرفش می ایستند. مردم میانه سال شعار می دهد. کلمات، پشت سرهم، از دهانه گشاد بلندگو پر می کشند. صداها همه افتاده است. بوق اتوموبیلها افتاده است. حتی اتوموبیلها، رو پل ایستاده اند و تکان نمی خورند. مرد میانه سال، پیراهن لاجوردی رنگ به تن دارد. موی سرش نرم است. شعار که می دهد و دستش را که تکان می دهد، موی بلندش پخش می شود تو صورت سبزه اش.

تو میدان، همه جور آدم هست. کارگران آبی پوش نفت و کارگران راه آهن با اندامهای ورزیده و چهره های تیره. کارگران ریسندگی با رنگهای پریده. شاگردان مدرسه، کارمند، کاسب، زن پیر، جوان و همه قاطی هم.

مرد میانه سال حرف می زند. قضیه نفت است و قضیه استعمارگران.

«ما می خواهیم که دست غارتگران از صنعت نفت کشور ما کوتاه شود.»

هزاران صدا، باهم از حلقومها برمی خیزد.

«صحیح است.»

«ما به جای توپ، نان می خواهیم.»

«صحیح است.»

کشیده ام بالا و ایستاده ام رو زرده آهنی حاشیه میدان. شعارهای رنگ به رنگ پارچه ای تکان می خورد. مشتها گره می شود و می آید بالای سر و تکان می خورد.

«به دلان نفتی اجازه ندهید که بر ثروت ملی ما چنگ بیندازند.»

«صحیح است.»

ناگهان صدای گلوله می آید. صدای گلوله ای که رو هوا ترکیده است. گلوله دوم و باز گلوله سوم. جماعت تکان می خورد. شعارها جمع می شود و تا چشم به هم بزنم رو هوا پر

می شود اعلامیه های رنگ به رنگ. از رو نرده ها جست می زنم پائین. جماعت هجوم برده اند به طرف خیابانها. از خیابان پهن شمال میدان، گروهی پاسبان، باتون به دست، به دو می آیند. میدان دارد خالی می شود، انگار غافلگیر شده ام...»

«تو دادگاه بدوی به سه سال محکوم شده ام. سه سال!... عمر يك آدميزاد است. تا حالا همه اش دو ماه و نوزده روزش گذشته است.

صندوق ناصر ابدی شده است کتابخانه ام. خودش می گوید «ضف دونی»<sup>۱</sup>. هیچ کس جرأت واریسی کردن صندوقش را ندارد. گردش چشمش، زهره را آب می کند. به گمانم بو برده است که پاسبان سیه چرده برایم کتاب می آورد. هوس کرده است که درس بخواند. بهش می گویم:

«تو که تا ابد باید تو زندون باشی دیگه درس خوندن...»

حرفم را می برد و می گوید:

«دنیارو چی دیدی جوون؟... به وخ عفوی، تعلیقی... تازه تو زندون سواد بیشتر به درد آدم میخوره. دیگه نمیخواد واسه دو کلوم خط، منت هر کون نشسته ای رو بکشی.» قبول می کنم که درسش بدهم.

«پاشه ناصر... ولی باید قول بدی که رحیم خرکچی رو هرطور شده بیاری بند سه.»

«آی به چشم.»

از اتاق چهارم رفته ام تو اتاق ناصر ابدی. همخوراک شده ایم. قاضی و بویه هم هستند.

«جوون آگه بخوای خوراک زندونو بخوری، دو روزه سقط میشی.»

«پس چیکار باید کرد؟»

«کاری که ما می کنیم. پول میذاریم روهم، از ناپلئون چیز می خریم و خوراک زندونو

رونق میدیم.»

ناپلئون، ابدی است. بقال بند سوم است. با چند قلم خواربار. کاغذ و پاکت و تمبر

هم دارد. اگر دهانت قرص باشد، گاهی شیر و تریاک هم به هم می رسد.

با ناصر ابدی و قاضی و بویه، همخوراک شده ام. من ظرفها را می شویم، بویه لباسها

را. قاضی خوراک می بزد. ناصر ابدی مثل يك دسته گل می آید و می نشیند سر سفره.

اصلاً عادت ندارد که به سیاه و سفید دست بزند.

۱. ضف دونی- ضبط دانی- اصطلاحاً در شیرکش خانه ها، به مخفی گاهی می گویند که نگاری، سیره و سایر

اسباب و آلات شیرکشی را بنهان می کنند.

«آخه ناصر چون این که همیشه، تو هم به کاری بکن.»  
 گردن می‌گیرد، باد به غبغب می‌اندازد و می‌گوید:  
 «من هوا تونو دارم.»

هیچ بنی بشری تو زندان، جرأت ندارد به ما بگوید بالا چشم‌تان ابروست، رئیس زندان، افسر نگهبان، پاسبانها و سرپاسبانها، رو ناصر ابدی حساب می‌کنند.  
 هروقت عصیانمی بشود و هروقت که دلش بخواهد، می‌تواند سر يك كونه سیگار، سر يك پیاز، يك گوجه‌فرنگی و یا هرچیز بی‌قابلیت دیگر، بند زندان را به هم بریزد. تا بجنبی از پر لیفتهٔ تنبانش تیغ را می‌کشد بیرون و قیامت به پا می‌کند. سر بزرگ و تراشیدهٔ ناصر ابدی قاج قاج است و جا به جا، جای تیغ، گوشت سفید بیرون زده است.  
 ناصر ابدی حسابی هوامان را دارد.

ماه دوم پاییز است. گرما از تك‌وتا افتاده است. زهر هوا گرفته شده است. روزها، بفهمی نفهمی گرم است. گاهی ابرهای عقیق بره بره، آسمان را پر می‌کند و هوا دم‌دار می‌شود. اما غروب که سر می‌رسد، خنک می‌شود و شب، سرما جان می‌گیرد.  
 مادرم آمده است ملاقاتم. جمیله همراهش است، خاله رعنا هم هست. بلور خانم و لیلا دختر بزرگ ملاحمد هم هستند. نگاه لیلا عجب گستاخ است. تعجب می‌کنم که آمده است ملاقاتم. از برکت بازوی پر زور ناصرخان، می‌توانم ملاقات خصوصی داشته باشم. در آهنی، پیش رویم باز می‌شود. از راهرو سر پوشیدهٔ میان بندها می‌زنم بیرون. می‌روم تو اتاق بزرگی که کنار پاسدارخانه است. مادرم جست می‌زند و در آغوشم می‌گیرد و سرورویم را غرق بوسه می‌کند. بوی تن مادرم دلم را غصه‌دار می‌کند.  
 نگاه لیلا عجب گستاخ است. خاله رعنا يك ریز حرف می‌زند. جمیله بغض کرده است. می‌بوسمش. حق می‌کند. نازش می‌کنم. کم مانده است بزند زیر گریه. نگاهش شادابی روزهای گذشته را ندارد. پدرم از «کویت» نیامده است. مادرم می‌گوید:

«نوشته که شب عید میاد.»

ازش می‌پرسم:

«میدونه که من زندونی شدم.»

مادرم بغض کرده حرف می‌زند:

«چطور میتونم برایش بنویسم.»

بلورخانم اصلاً حرف نمی‌زند. همین‌طور يك بند نگاهم می‌کند. بهش لبخند

می‌زند. صدای لیلا را می‌شنوم، صدایش هیجان‌زده است:

«جاتون راحت هس؟»

بلورخانم برایم يك پاكٲ بزرگ نخمه ژاپونی آورده است. مادرم، كوكو سیب زمینی آورده است. خاله رعنا يك اسكناس پنج تومانی تا می كند و می گذارد كف دستم. به یاد غلام می افتم. انگار صدایش را می شنوم. حرف زدنش تملق آمیز است.

«... بهش میگم آخه سركار سرگروبان چه خیال كردی؟... من اونقد پول ندارم سركار سرگروبان... تازه اگه بتونم با قرض و قوله كردن برا خودم واكس بخرم کلی هنر كردم.»

صدای خاله رعنا، ذهنم را از غلام می گیرد:

«قابلی نداره پسرم...»

و مشتم را می بندد و می فشارد:

«... روم سیاه خاله... وسعم بیشتر نمیرسه.»

پاسبان مراقب بالای سرمان است. سیگار دود می كند و به حرفهامان گوش می دهد. مادرم سراغ رحیم خر كچی را می گیرد. بهش می گویم:

«تو بند چهاره... نمی بینمش.»

بلورخانم می گوید كه ابراهیم را با چاقو زده اند.

«تو بیمارستان دولتی خوابیده. الان سه روزه. میگن بازو و سینهش رو با چاقو جر

دادن.»

می گوید:

«... خدا بهش رحم کرده. اندازه یه گاو كه سرشو ببرن خون ازش رفته.»

مادرم یكریز حرف می زند. از همه كس و همه جا. خاله رعنا از خورد و خوراك و خوابم می پرسد. مادرم می گوید كه روزها را تو زندان چطور می گذرانم و با چه كسانی آشنا شده ام...<sup>۱</sup>

محمود دولت آبادی «دیدار بلوچ: مرا با فقر دیداری كهنه بوده است. كهنه، به همان كهنگی دیدار مادرم. به همان كهنگی خطوط چهره و چینهای ژرف

پشت ابروان پدرم. به ژرفای آن نگاه پیر و روشن. با این همه، دیدار سیمای مادر و پدر، حالتی گوناگون آن هرگز برای انسان كهنه و خسته كننده و تكرر نمی شوند. شاید كهنه بشوند. اما تو نمی توانی چشم از روی مادرت و فقر برداری. تو از او بی و او تو را به جهان

داده است. تو و او دو جزء يك تركيب هستید. اینست که فقر، همچنانکه کهنه است. همواره تازه است. زیرا جلوه گاه فقر، آدمی ست و در اوست که فقر نمود می یابد؛ و او پیوسته و گوناگون و همیشه نوچهره است. به گمانم تالستوی بزرگ عبارتی در این مضمون دارد که: «فقر، به تعداد مردم فقیر، شکلهای گوناگون دارد.» هم چنین است. فقر، اگرچه زمینه ای واحد به رنگ خاکستری و کبود دارد؛ اما جلوه های آن در رنگها و رویه های گوناگون پنهان و پوشیده است و گهگاه رخ می نماید. یکی از چهره های فقر نیز رنگ خون دارد.

امروز دو زن آذربایجانی در زاهدان دست به گدایی گشودند. بلند بالا، سیاه چشم و پوشیده در چادر. اینان گدا نبودند. گدایی را همچون يك کار، پیشه ای تحمیلی آغاز کردند. ایشان از آنسوی سرزمین مایند. آذری هستند. در پی مردان خود به زاهدان آمده اند. از آنسوی به این سوی. راهی دراز و پرفراز و نشیب. بیشتر پرنشیب و پرخم و چم. از کوه تا کویر. از سرپنجه قفقاز تا آستانه نور. آستانه خورشید. تا به خراسان. بریده جنگل و مه را. بریده خاک را. باد را. گناباد را. خستگی راه اما با ایشان نیز خستگی جان هست.

بی خبری مدید از شوی برآنها داشته بود که راهی شوند. راهی شده بوده اند. اما مردانشان نبودند. پندار این که مرده اند. اما نمرده بودند. چنین میندار تو. چنین میندار. در شرکتی به کار بوده اند. از همان شرکتها که نام بردم پیش از این. راه سازی و ساختمان. شرکت ورمی شکند و مزد کارگرهای خود را نمی پردازد. زیرا از دیدگاه شرکت تنها يك شرط و يك هدف در پیش است. سود. سود به نیروی بازوی مردان. چه آذری و چه گیلک. چه گیلک و چه بلوچ. سودی که درنیافت از هدف دور افتاده است. پس از وسیله نیز دور می افتد. [بازوی کار در نظرگاه شرکت چیزی جز وسیله نیست!] پس آغاز آوارگی. آوارگی غریبان. از آن میان دو مرد آذری آواره می شوند. روسوی خانه ندارند. پس آغوش نارضای خویش به جزیره می گشایند. به «دبی». کوله بر پشت و پای در راه. مگر که کهنه خودروی برسد. مگر که مهری در دل راننده مانده باشد. مگر که شانس!

زنها آمده اند. پرسیان پرسیان آمده اند. نگران آمده اند. شوی نیست. ردش هست. رذشان هست. بیخ جرز مسافرخانه پیرمرد سپاهانی، پای در، نگاهشان هست. من می بینم. سرگردان و بی امید در خیابان برفراز شانه های گذرندگان می پلکد. خود نیستند. گم شده اند. جای مردان خالی، کیسه خود خالی تر، ای درماندگی با تو چه باید کرد؟ خرج راه به پایان رسیده اما راه همچنان در پیش است. از خاک تا جنگل. از آفتاب تا مه. از

کویر تا کوه. تا سر پنجه قفقاز. کاری باید کرد. چه کاری؟ می باید تا گرفتن تصمیم از پیچاخم چند هزار پیچ، شبانه، در ضمیر خود گذشته باشند. تیناک و عرقریزان. نمی دانم. نمی دانم. زیرا همچنان ناتوانم از درک واقعی جان آدمیان. می پندارم که بیشترها چنین باشند. ناتوان از درک سیلان ذرات ناشناخته و هر دم دگرگون شونده جان.

باری و به هر روی در خود به دربوزگی یقین می کنند. دستی به خواست. خواستی به خواهش. خرج سفر می باید. زاهدان کجا و آذربایجان کجا؟ فرسنگها فرسنگ. اما شنیدنی است دربوزگی ایشان. چگونه گدایی می کنند زنهای آذری ما، اگر به تنگنای ناگزیری دچار آیند؟

روی زمین- شاید- گدایی اشکال بسیاری داشته باشد، روی زمین ایران هم ما گدایانی داریم با چهره های گونه گون، که من پاره ای از آنها را دیده ام.  
زنان کولی در ازاء پولی که می ستانند، می رقصند و عشوه می فروشند، بی تماس تن با تن. ایشان را در جنوب دیده ام.

مردانی که خود را سید قلمداد می کنند، مندیل سیاه بر سر می پیچند و اصلاً اردبیلی هستند، هنگامی که با روی خوش به سیر کردن خود نرسند، با زور و به تهدید پول و نان و خوراکی از هرچه باشد و پوشاک می ستانند. ایشان را در سفرشان به پابوسی امام رضا، از اردبیل، در دهات خراسان دیده ام.

گدایان بومی خراسان، بیشتر قرآنی به دست می گیرند و سحرگاه بر سرکوبی که پاتوقشان است می نشینند و صورت را در شکاف کشاده قرآن فرو می برند و حرفی را زیر دندان و در گلو قرقره می کنند و چشم به دست و به جیب گذرنده ها دارند. کودک که بودم از خود می پرسیدم: مگر نباید با چشمهاشان قرآن بخوانند؟ پس چطور، اینها که همه اش چشم به گذرنده ها دارند؟ یکی، شاید مادرم، گفت: اینها قرآن را از حفظ می خوانند. گفتم: پس دیگر چرا قرآن را جلو صورتشان می گیرند؟ از بر بخوانند دیگر! مادرم دستم را کشید. معنای این حرکت همیشه این بود که: فضولی مکن!

زنهایی در همین تهران دیده می شوند که پک و پیزی شسته رفته دارند و می خواهند خودشان را - به برداشت خودشان از آبرومندی- آبرومند جا بزنند. اینها غالباً برای کرایه ماشین، یا پول نسخه بچه شان لنگند!!

کودکان اجاره ای به منظور جلب نظر و ترحم مردم که غالباً منگ از حب تریاک، همچو نعشهای معصومی در سه جانب گدای کاسب، فرش شده اند نیز نوعی دیگر است. کور و شل کردن مصلحتی خود، صحنه سازی های فجیع و نظیر اینها، مواردی است



هم از این قماش و بسی و بسیاری دیگر که بازگوش به نوعی تکرار می‌انجامد.

اما روش گدایی این دو زن به نظر من نوترین، حساب شده‌ترین و در عین حال سادگی، شگفت‌انگیزترین شکل آنست. شکلی که از نوع خاصی نجابت و نیز خلافت برخوردار است. این دو زن آذری از دست جوانها پول نمی‌گیرند. اصلاً و ابداً. می‌گویند «برو خودت خرج کن» فقط از مردانی پول می‌گیرند که ریش و سرشان از موهای جوگندمی سفیدرنگ شده باشد. یعنی از چهل سالگان به بالا. این بدان معناست که حتی تصور توهین ناموسی نسبت به خود را ندارند. نشسته‌اند و حساب کرده‌اند که هرگاه دستشان را به‌سوی دست جوانی یا جوانانی دراز کنند، این احتمال هست که پنداری در مغز حریف یا حریفان پدید آید به توقع. پس جسته‌اند که با روش مستمندی خویش راه هرگونه پندار ناروا را حتی، نسبت به خود ببندند. شنیدنش مرا لرزاند. این فقط در چنین موقعیتی و از چنین کسانی ساخته و شدنی بود.

از این نگاه و نظاره می‌توان کمی پی برد به روحیات گوناگون مردم ما که هر تیره‌اش از فرهنگی دیگر برخوردارند. عکس این روحیه را در نواحی دیگر می‌توان سراغ کرد. در جایی که می‌توانی مردی را ببینی که دم خیمه‌ای نشسته و نعلینهای زنی را جفت کرده و کنارش گذاشته و به عابرین نشانه ندا می‌دهد، که می‌توان به درون خیمه بخیزی!... در میان عشایر و ایلات چه‌بسا که بر سر زنی خونها بر خاک ریخته شده و می‌شود.

در روستاهایی به شگفتی دیده شده که زنان تن به عریانی سپرده‌اند، در چشم مردان همسایه. نمونه‌اش را در ناحیه‌ای از شرق به روایت شنیده‌ام. نیز در ناحیه‌ای از غرب.

بازهم، در می‌یابیم که برای شناخت خوی و خصال مردم این مرز و بوم عمرهای بیدریغی می‌باید صرف شود و این خویشکاری سنگین و دراز مدت جز با حوصله و صبوری و بردباری و تیزی، جز با کوشش مداوم بی‌چشمداشت، به دست و اندیشه پویندگان شدنی نخواهد شد...»<sup>۱</sup>

«سازده احتجاج: سازده احتجاج نوی همان صندلی راحتی‌اش  
فرورفته بود و پیشانی داغش راروی دوستون دستش گذاشته بود

و سرفه می‌کرد.

يك بار كلفتش و يك بار زنش آمدند بالا. فخری در را تا نیمه باز کرد، اما تا خواست كلید برق را بزند، صدای پاکوبیدن شازده را شنید و دوید پائین. فخرالنساء هم آمد و باز شازده پا به زمین کوبید.

سرسب که شازده پیچیده بود توی کوچه، در سایه روشن زیر درختها، صدلی چرخدار را دیده بود و مراد را که همانطور پیر و مجاله توی آن لم داده بود و بعد زن را که فقط يك چشمش از گوشه چادر نماز پیدا بود.

«سلام.»

و زن هم گفت: «سلام.»

«مراد، باز که پیدات شد، مگر صد دفعه نگفتم...؟»

«خوب شازده جون، اموراتم اصلاح نمی شد، وقتی دیدم شام شب ندارم گفتم: حسنی، صدلی را بیار، بکله کرم شازده کاری بکنه.»

و شازده دست کرده بود توی جیبش و چند تومان گذاشته بود کف دست حسنی.

مرد گفته بود: «خدا عمر و عزت بده شازده.»

و حسنی هم: «خدا خیرتان بده.»

و صدلی چرخدار را هل داده بود و شازده خیس عرق راه افتاده بود و تا وقتی که با کلیدش در را باز کرده بود صدای چرخها توی گوشش بود.

با اینهمه شازده احتجاج هیچ با کش نبود. عصا و کلاهش را داد دست فخری، گونه

بزرگ کرده فخرالنساء را بوسید و رفت بالا. در را بست و همانجا، توی تاریکی، روی

صدلی راحتی اش نشست. فخری هم رفت توی آشپزخانه، اما وقتی دید دلشوره راحتش

نمی گذارد. رفت بالا. صدای پاکوبیدن شازده که بلند شد، فرار کرد و آمد توی اتاق

خودش و نشست روبروی آینه، گوش به زنگ کمترین صدای اتاق بالایی، تا شاید باز

شازده خلقتش تازه شود و با قدمهای شمرده از پله ها بیاید پائین و صدا بزند:

«فخری!»

تا فخری بلند شود و لچکش را روی سرش ب پندازد، پیشبندش را ببندد و میز را

بچیند. و وقتی شازده دستش را شست و خشک کرد و داد زد:

«فخرالنساء!»

لچک را توی جیب پیشبند فخری بگذارد، پیراهنش را عوض کند، روبروی آینه

بنشیند و تندتند صورتش را بزرگ کند، موهایش را شانه بزند و برود توی اتاق غذاخوری

روبروی شازده بنشیند، شامش را بخورد و شازده که رفت بالا، فخری ظرفها را جمع کند و

بشوید، و فخرالنساء خودش را بزک کند و برود توی اتاق خواب تا شازده نیمه‌های شب بیدایش شود و آهسته بگوید:

«خوابی، فخرالنساء...»

اما آنشب شازده احتجاب حال و هوش هر شبش را نداشت. مثل صندلی راحتی‌اش آرام نشسته بود و فقط گاهی که سرفه‌شانه‌هایش را می‌لرزاند، پیشانی‌داغش را بر کف دستها می‌فشرد تا بهتر بتواند رگهای پیشانی‌اش را حس کند؛ و یا آن نگاه‌های شماتت‌بار پدر بزرگ و مادر بزرگ، و پدر و مادر و عمه‌ها، و حتی فخرالنساء را از یاد ببرد.

شازده می‌فهمید که باز همان تب اجدادی است که به سر وقتش آمده است. اما دلش راه نمی‌داد که خودش را، مثل آن اتاق درندشتی که جا به جا از همه اشیاء عتیقه تهی شده بود، به دست سرفه و تب بسپارد.

بوی نا، اتاق را پر کرده بود. قالی زیر پایش بود. تمام تنه شازده، تنها گوشه‌یی از آن صندلی اجدادی را پر می‌کرد، و شازده صلابت و سنگینی صندلی را زیر تنه‌اش حس می‌کرد. آواز جیرجیرک‌ها نخی بی‌انتهای بود، کلاهی سردرگم که در تمامی پهنه شب ادامه داشت.

شاید لای علف‌های هرز باغچه باشند، یا... گفتم: «فخری، این پرده‌ها را کیپ بکش. نمی‌خواهم هیچکدام از آن چراغهای لعنتی خیابان را ببینم.»  
فخری گفت: «شازده جان، اقلأ اجازه بفرماین پنجره را باز کنم تا به کم هوای اتاق عوض بشه.»

و شازده داد زد: «تو خفه شو. فقط هرکاری که گفتم بکن.»  
فخری پیشبند بسته بود. جارو دستش بود. با همان روسری گلدار و همان چشمهای سیاه و زنده و آن دهان باز. ردیف دندانهایش درشت بود. سفید بود. گفت:

«پس اقلأ اجازه بفرماین، این قاب عکسها را پاک کنم.»

«نه، لزومی نداره، فهمیدی؟ تو فقط باید به آن اتاقها برسی.»

دهان فخرالنساء چه کوچک بود! آنقدر کوچک که وقتی می‌خندید، فقط چند دندان سفیدش پیدا می‌شد. از بالا نگاه می‌کرد، از پشت آن شیشه‌های درشت عینک، دو خط قاطع گردنش هیچوقت خم نمی‌شد. خطها به خط‌شانه‌ها می‌رسید و به دستها که پشت آن پیراهن تور سفید بود و نبود.

گفت: «شازده، اینها را ریخته‌ای رویهم که چی؟ می‌خواستی مرتبشان کنی. یا بفرمایی نوکرها...»

انگشت دراز و سفیدش را کشید روی یال اسب. اسب سفید بود با خالهای قهوه‌یی روشن. خط، تمام یال را تا دم طی کرد...»<sup>۱</sup>

### مطبوعات مهم ادبی و فرهنگی دوران پهلوی

«هرچند که بعد از تبعید رضاشاه، نشریات روزانه به سرعت گسترش یافتند و از لحاظ تعداد، تا حدی به پای نشریات عهد مشروطه رسیدند، مع ذلك تا آنجایی که همیاری شاعران معاصر مطرح بود، نشریات هرگز دارای خصیصه احیای ملی نشدند و هرگز تاریخچه‌ای از حیات شعری عصر خودشان را - که بعدها انجام دادند - به نمایش نگذاشتند. ادبیات، همپای عقاید سیاسی و انعکاس رویدادها، اهمیت و انگیزه‌های دیگری داشت چرا که از طریق آن حیاتش را از مطبوعات ادواری ویژه و نشریات ادبی و هنری درمی‌یابیم.

نشریه ارمغان با ادامه مسیر سنت جالفتاده که آگاهانه از میراث ادبیات کلاسیک حفاظت می‌کرده و راه تمام نوآوریهای مبالغه‌آمیز نوگرایان را مسدود کرده بود، پس از مرگ مؤسس آن یعنی وحید دستگردی ادیب و شاعر، تحت سردبیری نسیم پسر وحید، ویژگی خود را همچنان نگه داشت. بعضی از بررسیهای شعر کلاسیک مبتنی بر یافته‌های جدید ادبی - تاریخی و منابع خطی، برخی از نشریات انفاقی بسیار کهنه‌گرا را خنثی می‌کرد.

در سال ۱۳۲۲ شمسی گروهی از نوگرایان ادبی به سردبیری پرویز ناتل خانلری نشریه سخن را به وجود آوردند. سخن جدیدترین نوشته‌های شاعران و نثرنویسان نوین مثل بهترین آثار صادق هدایت، محمدعلی جمالزاده و صادق چوبک و بزرگ علوی و فرزاد و دیگران را چاپ می‌کرد. این مجله به ندرت اتفاق می‌افتاد که اشعار معروف و یا تازه یافت شده کلاسیک را مثل ارمغان چاپ کند. سخن فضای مناسبی را هم به ترجمه‌هایی از ادبیات غربی از جمله آثار نوین و منتخب و خوب تفسیر شده آنها (نظیر ترجمه‌هایی از فرانسیس کافکا توسط صادق هدایت) اختصاص داده بود. در زمینه نظریه ادبی، مقالات و مسائلی از ادبیات نوین ایران (به‌ویژه شعر و مقالات متعددی راجع به ویژگی برنامه‌ای توسط خود سردبیر) و از جمله مطالعات متشکل در مورد تاریخ ادبیات

غربی و مقالاتی راجع به شاخه‌های دیگر هنر همواره با نقاشی‌هایی از غرب نیز چاپ می‌کرد. بایستی این مجله را یکی از مهمترین نمایندگان آن قشر از روشنفکران ایران دانست که هدفشان شناساندن جهت فرهنگ فارسی در جهان بود.

پنج سال بعد از آن نشریه یغما درآمد که اولین شماره آن در سال ۱۳۲۷ شمسی در صحنه مطبوعات ظاهر شد. نام این نشریه اشاره به اولین طنزنویس فارسی قرن اخیر بود که نوه او یغمایی شاعر معروف نیز سردبیری مجله را به عهده داشت. عناوین زیرین آن - ادبی، علمی، تاریخی، اجتماعی - بود که مبین این بود که گستره وسیع موضوعات آن بیشتر اختصاص به مسائل علمی دارد تا هنری. این مجله با اطلاعاتی راجع به علوم جدید و سروکار داشتن با مسائل نوین جامعه‌شناسی، قوم‌نگاری، زبان‌شناسی و غیره جذابیت زیادی پیدا کرد. (مثلاً در این مجله انتقادات کوبنده‌ای راجع به مطالعات ایران‌شناسی غربی خصوصاً از نظر واژه‌نگاری از رشحه قلم زبان‌شناسان ایرانی منتشر شد.) در میان نویسندگان این نشریه نامهای معروفی چون رضازاده شفق، مجتبی مینوی، لطفعلی صورتگر، مهدی حمیدی، ایرج افشار و دیگران دیده می‌شدند.

گاه‌گذاری آثار ادبی جدید صفحات نشریات تحقیقی را آذین می‌بستند؛ مثل نشریات دانشکده ادبیات دانشگاه‌های تهران و تبریز یعنی مجله دانشکده ادبیات تهران و نشریه دانشکده ادبیات تبریز که به نوعی دیگر در آثار محققین ایرانی و خارجی به مسائل بشریت می‌پرداختند؛ و یا نشریه فرهنگ ایران زمین که بیشتر با مسائل زبان‌شناسی ولی با موضوعات عمیق فرهنگی سروکار داشت.

یکی از مجلات جالب ادبی مهر بود که در آغاز مدیر آن مجید موقر و سردبیر نصرالله فلسفی بود که در میان کارهای دیگر آرزومند فلسفی در زمینه آثار ادبی و تاریخی ایران بسیار برجسته است.

مجله یادگار که توسط عباس اقبال آشتیانی (متوفی ۱۳۳۴ شمسی) ایجاد شد، نه تنها به ادبیات بلکه به مطالعات تاریخی نیز می‌پرداخت. آینده به سردبیری محمود افشار بیشتر با مسائل اجتماعی و سیاسی سروکار داشت.

کمیته شورای صلح جهانی ایران مجله‌ای با همکاری نویسندگان نسل جدید ایران منتشر می‌کرد؛ در این نشریه ترجمه‌هایی از آثار شخصیت‌های جهان در امر صلح نظیر «لویی آراگون» و «ایلیا ارنبورگ» و دیگران و از جمله بررسی‌های نظری که هدفشان اشاعه صلح در میان ملل بود به چاپ می‌رسید. نام این نشریه اصلاً کیوتر صلح بود که بعدها پیک صلح شد. در رابطه با مجلات یک سلسله ترجمه نیز همراه با طرح چاپی از عناوین

ادبیات جهان که مستقلاً برای صلح و پیشرفت اجتماعی را تبلیغ می‌کرد به چاپ رسید. مثلاً در این زمینه کتاب مادر گورکی، آتش باریوسه، Report From The Callows، (Barbusse) و فوجیک (Fucik) به طبع رسیدند.

ارگان ادبی جامعه دوستی ایران- شوروی با نام پیام نو، بعدها، پیام نوین به آثار نویسندگانی حق تقدم قایل بود که هم و غم خود را در مسائل مهم اجتماعی به کار می‌بردند و هدفشان حل این مشکلات در کسوت ایدئولوژی سوسیالیستی (بزرگ علوی، به آدین، سعید نفیسی و دیگران) بود؛ در اینجا نیز بررسیهایی در زمینه نقادی ادبی به وقوع پیوست و در عین حال یکی از کمکها به ادبیات ایران از جانب ترجمه‌هایی از ادبیات کلاسیک روس و شوروی رخ داد.<sup>۱</sup>

آ

- |                          |   |
|--------------------------|---|
| آبرماله ۳۱۷-۳۱۳          | آتاتورک ۳۴۳                             |
| آفرد دوموسه ۳۰۵          | آتشکده آذر ۱۳۲                          |
| آفرد دووینی ۳۰۵          | آخوندزاده، میرزا فتحعلی ۱۷۰-۱۸۸-۲۱۱-۲۲۶ |
| آفونس دوده ۳۰۸           | آ تا ۲۲۸-۲۳۸-۲۵۹                        |
| آکساندر دوما ۳۰۵-۳۵۲-۴۳۰ | ۴۶۳-۲۶۹                                 |
| آلن پو ۳۰۵               | آدمیت، عباسقلی ۲۵۱-۲۸۸                  |
| آلمان ۳۲-۹۳-۳۰۳-۳۰۵-۳۲۱  | آدمیت، فریدون ۱۸۹-۲۱۱-۲۲۴-۲۲۶-۲۴۰       |
| آمریکا ۸-۱۶۶             | ۲۵۱-۲۷۲-۲۹۱-۵۳۴                         |
| آمستردام ۱۶۶             | آذربایجان ۴۷-۱۷۵-۱۸۵-۲۳۹-۴۳۸-۴۶۶        |
| آمل ۴۹۵                  | آذربایجان ۱۳۲-۱۵۲                       |
| آنانول فرانس ۳۳-۳۰۸-۴۳۰  | آریسان پور، یحیی ۱۷۳-۲۱۹-۲۰۸-۳۳۲-۳۴۷    |
| آناتولی ۵۸               | ۴۳۱-۵۴۱                                 |
| آنتونیو دوکوروآ ۸۴       | آزادی و تربیت ۶۰۳                       |
| آندره ژید ۴۶۶-۴۶۷        | آژند، یعقوب ۶۳۳                         |
| آنورس ۱۶۶                | آسیای هفت رنگ ۸۳                        |
| آیشتین                   | آقابابیان، پری ۴۷۶                      |
|                          | آقاخان محلاتی ۱۵۳                       |
| «انف»                    | آقامحمدخان قاجار ۱۷۱-۱۷۴-۳۶۱            |
| ابتهاج، هوشنگ ۵۰۱        | آقانجفی اصفهانی ۵۲۸                     |
| ابن الفارض ۴۹۱           | آل احمد، جلال ۵۱۵-۵۸۷-۵۹۲               |
| ابن برّاز ۵۳             | آلبرکامو ۳۰۹                            |